آفتابه لگنِ جارو

احمد عربلو

اندر احوالات کمیسیونات و لوایحات و تخصیص و بودجهات و غیره و غیره...

جلسه که شروع شد، آقای پریشان گفت: «با بررسی‌های به عمل آمده در مدارس ضلع جنوب شـرقی شهر، به این نتیجه رسـیده‌ایم که شـلوغی و کثیفی حیاط مدارس این مناطق، بـه علت خرابی و در واقع تمام شـدن عمر مفید جاروهای سرایداران آن‌هاسـت. بنابراین اگر بتوانیم چند عدد جاروی نو در اختیار این عزیزان زحمتکش قرار دهیم، بلاشـک در آینده‌ای نه چنـدان دور، این معضل برطرف می‌شـود و از این پس شـاهد حیاط‌های تمیز و دلگشا در مدارس خواهیم بود!»

آقای خندان گفت: «صحیح می‌فرمایید. از این تحقیق علمی متشکریم. اما این موضوع حتماً باید در جلسهٔ بودجه مطرح شود و ابتدا بودجهٔ لازم برای این کار تخصیص و بعد جاروها خریداری شود!»

آقای پریشان گفت: «ای آقا! چهار تا جارو که به جلسه نیاز ندارد.»

ـ چـرا ندارد آقاجان؟ چهار تـا که هیچ، یک جارو هم باشد، باید بودجهٔ آن تأمین شود. نمی‌شود که همین جوری طرح بدهید و همین جوری هم عملی شـود. هلو برو تو گلو که نیست!

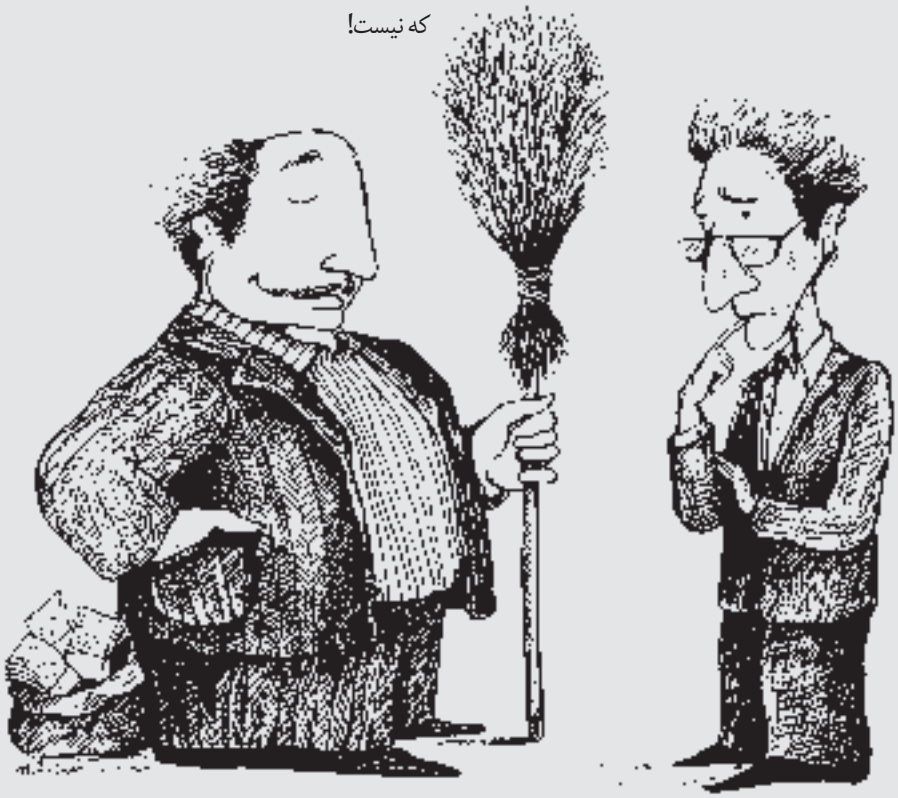

آقای پریشـــان، پریشان‌تر شـــد. گفت: «پس بی‌زحمت لطف کنید جلسه زودتر برگزار شود، چون بدون جارو نمی‌شود حیاط را جارو زد!»

ـ چشم آقای پریشـــان. این کار را جلو می‌اندازیم. زیاد طول بکشد، شش ماهه انجام می‌دهیم.

ـ شش ماه؟ چه خبر است؟ مگر جارو دانه‌ای چند است؟ فضاپیما که نمی‌خواهیم بخریم.

ـ هر چی آقاجان! شـــما بگو دانه‌ای یک تومان. وقتی طرحی ارائه می‌دهید، باید برایش بودجه طخسیس! بدهیم!

ـ ممنون!

شش ماه بعد:

جلســـه، میوه، شیرینی، ماشین، بنزین، رفت، آمد، وقت، حرف و...

کل هزینهٔ برگزاری جلسه: ۱۰ میلیون تومان.

هزینـــهٔ خرید جارو برای کل مـــدارس: ۵۰ هزار تومان.

نتیجهٔ جلســـه: با خرید نیمی از جاروها موافقت شد. نیمی دیگر بماند برای نیمهٔ دوم سال!

من به جای تو، تو به جای من!

آقـــای قدیمـــی رو به آقای ریاضی کـــرد و گفت: «اگه بزرگواری کنی و این دو ساعت زنگ آخر را جای من بروی سر کلاس، یک عمر مدیونت می‌شوم!»

آقای ریاضی گفت: «می‌روم، اما من معلم ریاضی هستم! از تاریخ که چیزی سر در نمی‌آورم»

ـ عیبی ندارد. شما برو. بگو بچه‌ها از روی درس بخوانند. یک چیزی سر هم کن و بگو. تا بجنبی کلاس تمام شده! من کار واجب دارم. مادرزنم قرار است امشب بیاید خانهٔ ما. باید زودتر بروم خرید. اگر پذیرایی بد باشد، آبرو برایم نمی‌گذارد.

ـ باشه! برو. من می‌روم سر کلاسِ تو...

ساعت درس تاریخ:

آقای ریاضی: خلاصه بچه‌ها، این آقای شاه عباس وقتی دید نمی‌تواند عثمانی‌ها را از خاک ایران منفی کند، رفت و با اروپایی‌ها خودش را جمع زد و چنان عددی شـــد که حتی رادیکالش می‌توانست قدرت عثمانی‌ها را به صفر برساند.

بعد که این کار را کرد، ســـینوس‌های مغزش را به کار انداخت و با یک جمع و تفریق ساده، به این نتیجه رسید که مجذور عدد ســـربازانش را سراغ تعداد زیادی از «ازبک‌ها» بفرســـتد که در شرق ایران مشغول محاسبهٔ طول و عرض ســـرزمین‌هایی بودند که اشغال شده بود. بعد هم همه را از روی قانون منفی در مثبت، منفی می‌شود، منفی کند و دمار از روزگارشـــان در بیاورد. از آن‌جا که شـــاه عباس در طول زندگی به پســـرهایش بدبین بود، همه را یا کشت و یا کور کرد و در واقع عددی از خودش باقی نگذاشـــت و بعد از او کشور به معادله‌ای چند مجهولی تبدیل شد. در واقع، کشور به یک «عدد پی» مثل خود شاه عباس نیاز داشت.

نوهٔ او ســـام میرزا که حتی یک ضرب و تفریق ساده را بلد نبود، شد شاه! او که در حرمسرا بزرگ شده بود، نمره‌اش صفر بود. کجا می‌توانست معادله‌های چند مجهولی را حل کند. خیر سرش محیط تاج روی سرش را هم نمی‌توانست حســـاب کند، چه برســـد به جبر و مثلثات و این‌جور چیزها. بنابراین مملکت کم‌کم دچار فرمول‌هایی شد که غلط غولوط و گاه بدون راه‌حل بودند. شاه صفی هر جا که به مسئله‌ای بر می‌خورد، به جای این که مغزش را به کار بیندازد، صورت مسئله را پاک می‌کرد! معلوم است کسی که حتی یک جدول ضرب ساده را حفظ نکرده بود، نمی‌توانست مثل پدربزرگش معادله‌های چند مجهولـــی را از راه‌های متفاوت حل کند. بنابراین، گندی در ورقهٔ امتحان پادشـــاهی‌اش زد که بیا و ببین! خلاصه، این بود حل درس امروز!